

برگ ریزان

پیش از ظهر می آیم و می نشینم توی تراس زیر آفتاب پائیزی و لبه کلاه را تا روی ابروها می کشم پائین. ماه اکتبر به نیمه رسیده اما هنوز از سوز و سرمای این موقع سال خبری نیست. درخت های حاشیه رودخانه، رنگ پریده کنار هم چُرت میزنند. برگها در دست باد آرام و سبک روی چمن می نشینند. برگهای زرد و نارنجی و ارغوانی. باغچه کوچک پناه ساختمان از گزند باد در امان است. لادن ها و نخودی ها سینه ساختمان را گرفته و پیچیده به نخ ها تا زیر بالکن طبقه دوم قد کشیده اند. اگر هوا به صفر نرسد شاید چند روز دیگر هم دوام بیاورند.

آفتاب مهربان است. کاپیتان بلک توی پیپ می سوزد و عطرش از دیوار چوبی تراس می گذرد. همسایه ایرانی طبقه سوم پنجره آشپزخانه را باز میکند و سر می کشد پائین - « هووم چه بویی. کیف میکنی ها! » میگویم- « بسم الله! » سیگار لای دو انگشت را نشان میدهد - « ممنون صرف شد! » پیش بند بسته است. مثل ما سالهاست توی همین ساختمان زندگی می کنند. هنوز تک و توکی قایق، بی صدا از روی آبهای کدر و پر شاخ و برگ رودخانه کوچک رد می شوند. انگار که آمدن پائیز را قبول ندارند. زنبورها میروند توی قیف لادن ها و می آیند بیرون. بادی ملایم از شرق می وزد و دینگ دینگ آرامش بخش زنگ آویزان به آلاچیق را درمیآورد. دو دختر جوان از ته پل چوبی پیدایشان میشود با دستکش و کیسه کاغذی بزرگ و قیچی باغبانی. تاپ های کوتاهی به تن دارند. از ساختمان اول شروع می کنند به هرس کردن درختچه ها و می آیند. خم و راست که میشوند خالکوبی گودی کمرشان توی چشم می نشیند. بلیزم را درمیآورم، آفتاب می چسبد! زن و مرد پیری از جاده باریک کنار رودخانه پیش می آیند. کنار دخترها می ایستند و چیزی می گویند. سگ کوچکی پیش پایشان ایستاده است. یکی از دخترها عرق پیشانی را با پشت دست می گیرد و با قیچی جایی را نشان میدهد. سایه ساختمان پیش می آید و شانه ام را میگیرد. صندلی را می کشم آنطرف میز. میمون ها دو باره به گل نشسته اند. چمن مشترک خاته ها زیر برگ زرد و نارنجی و ارغوانی است. شبنم صبحگاه برگها را به هم کشیده و باد حریفشان نمی شود. دو زاغچه، تاتی تاتی روی برگها می روند و به زمین نک میزنند. پیپ را می گذارم روی میز و سرم را بالا می گیرم. آسمان خالی و بلند است. تنها خورشید را در پهنه اش دارد. از پنجره همسایه صدای ستار بگوش می رسد. «گل پونه» را میخواند. تلفن زنگ میزند. بگذار کس دیگری بردارد، من این لحظه را با دنیا عوض نمی کنم. صدای ستار اوج می گیرد و از بالای سر لادن ها میگذرد « کبوترها همه از گنبد خسته »

پائیز بود. از میدان سه دختر رد میشدم. جوانی چند کبوتر چاهی را توی قفس کرده و با اصرار میخواست یکی را به من بفروشد. میگوید سفید پاپر هم دارد. حتی طوقی.. « با دوچرخه سر یه دقیقه میرم سیت میآرم. » اصرارش بی فایده است. راهم را می کشم و از پل سفید قدم زنان می آیم فلکه مجسمه. بعد می اندازم توی خیابان تنگ پهلوی و زیر طاقناهای آجری. ویتترین مغازه ها را دید میزنم و رد میشوم. به ساعت نگاه میکنم. جلو دکه آبمیوه فروشی سر حافظ دو سرباز وظیفه ایستاده اند و آب هویج سر می کشند. دکه دار توی لیوانهای بلند پلاستیکی آب طالبی می ریزد. روبروی فروشگاه لوازم خانه مردی دارد تقلا میکند جعبه تلویزیون بلر را توی صندوق عقب آریا جا بدهد. پا تند میکنم. صدای بوق ماشین ها می پیچد زیر طاقناها و با همه عابرین قاتی میشود. نبش پاساژ خرم جلو آجیل فروشی می ایستم و چشمم می دود توی پیاده روا. توی شیشه ماشین های پارک شده دستی به موهایم میکشم. ثانیه ها کش میآورند، کلافه ام. دیر کرده اما « نیو سایت» بد راه است، آنجا تاکسی کجا بود. کولر بوتیک های پاساژ خاموش است. کسی رو به طرف خیابان کاوه کارتن بزرگی را به کول می کشد و میرود. هردو دستش از جلو به طناب دور کارتن چسبیده و صورتش پیدا نیست. می روم آنطرف دهنه پاساژ و جلو ویتترین لوازم آرایش فروشی می ایستم. ناله موتور ژپانی گوشم را پر میکند. شهرام پارک کرده است روبروی پاساژ:

- « هنوز که منتظری رومو! » و می خندد.

- رو آب بخندی!

- همین جا بمان تا علف زیر پات سبز بشه!

- بالاخره میاد. ترافیک دم پُل را ندیدی؟

- ارواح شکمت! الان دم سینما ساحل بود. داشت با خواهرش از پله ها میرفت بالا.

آدمها از جلوم رد میشوند. نیمرخ شهرام قطع و وصل میشود. می کشم جلو تر:

- «سهیلا که خواهر نداره بد بخت!»

از رو نمی رود - «حالا هرچی. بزن بریم بستنی حاج جعفری بخوریم. اگه بیا بود که تا حالا» شانه ام را به ستون کنار دستم تکیه می دهم و دست میکنم توی موهام:

- «شرته بگن و برو رد کارت!»

عینک را از چشم می گیرد و باز می خندد توی صورتم.

- «حالا بیا بشین تو ماشین کارت دارم» پوزه ماشین را دور میزنم و می نشینم کنارش روی تشک یک تیکه ژیان. شلواری خردلی خوشرنگی پوشیده است. رویش را میکند طرفم

- «این عشق و عاشقی خشک و خالی هم شد کار مثلاً؟» چشمم به خیابان از سمت بیست و چهار متری است. - «همین بود کارت دارم؟»

- «نه همش نی نبود. تیم بولینگ بسلامتی بهم ریخت! هایکاس قهر کرد و رفت.» گفتم

- اینهمه صابون به دلمان زده بودیم. په سفر گچساران مالیده!

- نی طور که بوش میاد، ها. دوشنبه باشگاه جلسه است. بچه های حفاری سر تمرین جوک ارمنی گفتن او هم زد به سیم آخر.

- «خوب تا دوشنبه» در ماشین را باز میکنم. عینک را به چشم میزنم و دستش میرود طرف سویچ

- «میگم باز همش آه سینه سوزه یا نی دفعه واقعا رفتی سانفرانسیسکو!»

یک پایم روی اسفالت است.

- «الان چنان میزنم تو پوزت که ماهی فروشای خیابون کاوه صداشه بشنون!»

کرم دارد جری ام کند. با انگشتها آرام روی فرمان ریتم میگیرد.

- «په بگو سر نی قبری که گریه میکنی مرده ای توش نیست!»

پایم را میگذارم توی ماشین و در را می بندم. - «خودت چی؟ بحرین را دادن عربها رفت اونوقت تو هی از پله های حزب برو بالا و بگو عضو لاینفک ایرانزمین!» کسی از عقب بوق کوتاهی میزند و اشاره میکند که کمی جلوتر برویم. میخواهد پشت سرمان پارک کند. شهرام ماشین را روشن میکند. باز گفتم:

- «هی دسته با زاویه نود درجه بگیر جلو سینه ات و بگو درود سرور!»

ماشین را خاموش میکند و میگوید - «نی چه ربطی به قرتی بازیهای تو داره ازبک؟»

- «ربطش موقعی معلوم میشه که تو امانیه مهمون ساواک باشی بامید خدا!»

قامت کشیده سهیلا توی پیاده رو شکل میگیرد. جین آبی روشنی پوشیده و لبه های بلیز تنگ و سفید را روی شکم گره زده است. رنگ مهتابی صورتش بین چهره های آفتاب سوخته به دل می نشیند. موهای بلوطی را دم اسبی کرده پشت سرش. کیف ظرفی را انداخته روی شانه چپ و به پاساژ نزدیک میشود. تاپ تاپ قلبم شدت می گیرد. در ماشین را باز میکنم و می پریم بیرون

- دماغ سوخته می خریم سرور!

- برو که برنگردی!

چای روی میز یخ کرده است. تیام پشت جام پنجره ایستاده. کپ را توی هوا تکان میدهم. دست تیام می رود به دستگیره و باز میکند - «آقای ویکتور هوگو چیزی لازم دارد؟» عکسم می افتد توی شیشه دو جداره پنجره. آدم دو روز که اصلاح نکند چه ریختی بهم میزنه! صدای مریم را میشنوم - «برو برایش یه چای دیگه بریز. سر به سرش هم نذار پسرم. مثل اینکه باز رفته توی خلسه!»

حالا باد ایستاده است. خورشید از تی شرت میگذرد و نرم روی پوست میخوابد. باید پیازها را بکاریم، الان فصلش است. طرفهای آپریل از خاک در میآیند و ماه مه گل می دهند. گل لاله، گل آشک، گل نرگس زرد و سفید. بچه ها تعطیلی یول* میآیند سوند. دو باره پنج تا حوله آویزان میشود کنار آئینه. دو باره جا مسواکی پر مسواک میشود. باز کفشها کوت میشود جلو در ورودی و زنگ دو سه تا موبایل شور زندگی را به آپارتمان طبقه همکف ساختمان شماره 11 برمیگرداند.

دختر و پسری سوار موتور میآیند و از پیش رویم رد می شوند. دختر کمر پسر را سفت چسبیده و رشته های بلند موی طلائی پشت سرش توی هوا بال میزند. صورت را میان شانه های پسر خوابانده است. دارد عرش را سیر میکند. باز سایه آمد و رسید به من. صندلی را میکشم ته تراس و چسبیده به دیوار چوبی می نشینم. اینجا هنوز مانده تا آفتاب برود. تره ها توی باغچه اصلاً به درد نمی خورند. اقلاً پنج بار از ته قیچی شان کرده ایم اما برگها پهن نمی شود. تره گرمای درست و حسابی میخواد.

همسایه یا توی بالکن سیگار می کشد یا پشت کامپیوتر فیلم فارسی دون لود می کند و می دهد نگاه کنیم.

زن سوندیش گذاشته و رفته. هردویمان صبح به صبح قرص اعصاب می اندازیم بالا. بیکاری پدر همه را درآورده است. مریم در تراس را باز می کند و کیفم را توی هوا تکان تکان میدهد. « پول نداری انگار؟ » گفتم

- توی کشو هست. انگور یادت نره.

- خیلی خوب. وقتی برمیگردم مرغ توی فر نسوخته باشه!

پیپ را دو باره چاق می کنم. پیره زن سوئدی بالای سرمان شرش را کنده و رفته! شوهرش که مُرد آمدند و بردندش خانه سالمندان. کله اش با آن موهای پنبه ای عین روح دم به دقیقه از چهار چوب پنجره میزد بیرون و تا میتوانست بجانمان غر میزد. حالا بی سر خر توی تراس می نشینیم چای میخوریم و گپ میزنم. باد موج های ریزی روی رودخانه می کشد و حرکت برگهای روی آب تندتر میشود. کُپ چای را که برداشتم دستمال کاغذی توی بشقاب را باد برد و حبه های قند افتادند توی بوته نعنا. شاخه ای نعنا می چینم و لای انگشت بهم میمالم. دستم را بالا میآورم و بو میکنم.

بوی هل میآید. انگار جایی عود می سوزد. جلو عطاری بازار عربها هستم. گونی برگ گل محمدی به دیوار تکیه دارد. کیسه های سفید رنگ مملو از ادویه و سنجد و سماق و حنا روی پیشخوان ردیف شده اند. عطار پشت ترازو نشسته است. کت گشاد سیاهی پوشیده و عرقچین سبزی به سر دارد. زن چادری جوانی کنار کامله زنی ساکت ایستاده و نگران به عطار گوش میدهد.

- « گفتم که خواهر! اگر بچش از شیش هفته درآمده با دواي عطاری نمی تونه بندازدش. باید برین بیمارستان آریا» کامله زن اصرار میکند - « سید خدا! حالا تو یه چیزی بده شاید شد. ناخواسته است قربونت، عروسمه. » عطار کلافه از دست زن خم میشود برگ روزنامه ای را برمیدارد قیف میکند و میرود سراغ ویتترین کوچک شیشه ای ته دکان. - « آخه بعضی وقتا آدم میاد ثواب کنه بجاش کباب میشه! » زن چادری میگوید « خیر بچه هاته ببینی ایشالا. » می پرسم:

- سید صدر صحت خوب داری؟

- آره جوون رعنا، چند بسته بدم؟

همه بچه های هنرستان نگران ریزش مو هستند. / همش تبلیغاته. شامپو استیل بیان خوب که نیست هیچی، ریشه مو را می سوزاند / داروگر که رحمت به صابون بروجردی! / صدر صحت حرف نداره / مو الان یکسال و نیمه با صدر می شورم. بیا، ئی هم موهام / با دوغ کم چربی هم میشه شست / زن های روستانی یک عالمه موی رو سرشونه، په استیل بیان میزنن؟

مرد گمبله قد کوتاهی از راه می رسد و راست میرود تو دکان. رنگش عین زردچوبه است. سرش را میکند بیخ گوش عطار و چیزی می گوید. چشم و ابرو و پیشانی سید را دارد. عطار تا بناگوش سرخ میشود. یکهو از دکان در میآید و می دود دنبال کامله زن و عروسش. مشتری ها هاج و واج دویدنش را با چشم دنبال میکنند. عطار توی پیچ بازار گم میشود. مرد تازه وارد رو میکند به من. بزور سعی میکند آرام باشد. - « چی بدم خدمت! » از پشت ترازو فقط کله گردش و دو بند انگشت گردن پیداست.

شهرام رمان سه جلدی « مدار صفر درجه » احمد محمود را برایم پست کرده. جلد اول را که میخوانم پر است واژه های محلی خوزستانی. زیر نویس هم ندارد. بخودم میگویم آدم اگر جنوبی نباشد تکلیفش چیست؟ سایه درخت افرا دراز می شود و همه تراس را می پوشاند. خورشید پشت درخت گم می شود. باد زور می گیرد. کلاهم را می گذارم روی میز و میروم تو. بوی برنج دم کشیده می آید. مریم دارد زرشک پاک می کند. می پرسد امروز صبح قرص ها را خورده ام یا نه؟ شهاب ئی میل فرستاده. رزرو بلیط با ک.ال.ام. عکس ضمیمه برای تو و مامان است. بلند می گویم- « ئی میل شهاب! » هر کار میکنم عکس باز نمی شود. مریم فکر میکند تقصیر من است. صدای تیام میزند- « بیا تا عکس را پاک نکرده! » تلویزیون یک خبر خوش ندارد. عراق، زلزله پاکستان، اخراج کارمندان اریکسون، تجاوز چهار نو جوان به زنی شصت ساله در حومه استکهلم.

بعد از نهار به کتابهایم ور میروم. اول باید رمان محمود را تمام کنم. کلیک رسیدن ئی میل از بلند گوی کامپیوتر بلند میشود. باز هم ئی میل دیگری از نمیدانم کدام قبرستان برایم فرستاده اند. 12 میلیون دلار برنده شده ام. کد قرعه کشی و شماره برنده که من باشم درشت بالای ئی میل نوشته شده. بعد یک سری ارقام دیگران پانین و بین رقمها هم یکی دو کد من درآوردی LBC و چیزی توی این مایه ها. سه جا هم درشت تبریک گفته اند و بعد تاکید شده که اگر ظرف یک هفته تماس نگیرم پولها Refund میشود به بنگاه لوتری فلان و بهمان.

زنگ میزنند. تیام باز میکند. - «بابا با تو کار دارند.» دم در دو تا از این «شاهدان یهوه» ایستاده اند. دست میدهند و از آخرت می گویند و بهشت و اینکه خداوند تنها یک نام دارد و آنهم یهوه است. کلیسا را اصلاً قبول ندارند. یکی شان می پرسد که آیا مسلمان هستم. اسمهای روی در را خوانده اند. قیافه ام هم که داد میزنند. به زور ردشان میکنم بروند. اما آخر سر یک کتاب کوچک راه رستگاری را می چپانند توی دستم میروند. همان توی راهرو کتاب را ورق میزنم. دختر و مادری پلنگی را بغل کرده و نوازش می کنند. پشت سرشان پدر خانواده از کنار آبشاری زیبا با سبیدی از میوه تازه دارد می آید. صفحه دیگری مثل فیلم اشکها و لبخند ها، جایی خرم و مصفا آدمها از سیاه و سفید، زن و مرد با لباسهای رنگی دست هم را گرفته اند و آوازه خوان از سینه تپه های سر سبز بالا می روند. آسمان آنقدر نزدیک است که میشود دست برد و یک تیکه رستگاری آبی از تویش در آورد! این ور و آن ور آدمهای رقصنده، شیر و ببر و پلنگ توی دامنه ها دراز کشیده اند و با مهربانی آدمها را نگاه می کنند. بره ها با دم شیرها بازی میکنند! ابرها لب و دهن درآورده اند و با عشق می خندند و هر طرف آسمان نگاه کنی رنگین کمانی پیدااست.

روز دارد تمام میشود. تیام سر را میکند پر از ژل و از در بیرون میرود - «کاری داشتین زنگ بزنید.» مریم نشسته است روی تختخواب و دارد با کارت ایران را می گیرد. من ظرفها را توی ماشین می چینم و دکمه را میزنم. بعد کتری برقی را روشن میکنم و منتظر می نشینم. حافظ روی میز جلو رویم است. دستم می رود و صفحه ای را باز می کنم.

«سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم» حضرت لسان الغیب کلامت گل اما ملکی دیگر، قربانت حرفش را هم نزن! یکبار کردیم بسمان است. میدانم مقصود حافظ کانادا ست که گویا بهشت برین است. پول نفت شان را سر برج می آورند درب خانه ها! دندانپزشکی اش مفت و بلاش است. کار فت و فراوان و پول مثل ریگ بیابان توی دست همه. زبان هم نمی خواهد! شنیده ها توی کله ام دور میزنند:

- پسر دانی تا رسید اقامتش را دادند دستش!
- مثل اروپا نیست که بیکاری دینت را دربیاره.
- هرکی رفته سر دو سال خونه خریده لب دریا!
- فقط عیبش اینه که بچه آخوندا بد جوری نفوذ کردن تو کانادا.
- خدا بسرشاهده فقط بگی قبلن آ شرکت نفت کار میکردی رو دست می برنت. نشستی اینجا تویی یخستون که بگی چند مئه!
کتاب را بستم و آمدم که بگذارمش توی قفسه اما دستم توی هوا ماند. ویرم گرفت فالی دیگری هم بگیرم. اینبار آمد

«حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت»
هرگز از شیراز پا بیرون نگذاشت و اینهمه فندرن* شده بود وای که اگر یکی دو جای دنیا را هم سیاحت میکرد. حافظ را میگویم!

یول (به سوئدی) = کریستمس.
فندرن (به گویش شیرازی) = تردست، شعبده باز.